

مسموع گفت درین صورت پدرم مرا مجبور کرد  
 که از سعادت زندگانی و حاصل عمر محروم بمانم او  
 میخواهد به اعیان و متمولین هم سلك خود بگوید که  
 مسموع را برای تکمیل تحصیلات عالی به بران فرستاده  
 ام این موضوع را برای خود يك افتخار بزرگی میداند  
 دیگر بفکر آن نیست که من در اینجا تحصیل خواهم  
 کرد یا تفریح .

طالت گفت : من سعادت و نیک بختی ارتقاء  
 درجات و افتخارات شما را طالبم اوامر پدر را باید  
 اطاعت نمود من در مفارقت روزگاری میگذرانم عهد و  
 پیمانی که با شما دارم مقدس می‌شمارم تا روزی شما  
 مراجعت نموده به عهدمانی و نیک نامی یا يك دیگر  
 زندگانی نمائیم .

مسموع از رضایت طلعت به مسافرت خود و به  
 بیان رساندن دوره تحصیلات و برقرار ماندن محبت  
 و عهد و پیمان تسلی یافته دست طلعت را بوسید و بر  
 خواسته وداع نمود . مسموع نیز سفارشات و نصایح  
 لازمه نموده با مسموع خدا حافظی کرد مسموع بطرف  
 عمال و طلعت جانب مغرب و مسموع سوی جنوب  
 منازل خود حرکت نمودند اما در پانزده قدم فاصله

ملاقات دیگری نمودند که جز حرکت دست و چشم لریان  
 چیزی ظاهر نبود بعد از این در تاریکی بیابان از نظر  
 يك ديگر غایب شدند . فردای آن شب مسعود راه . الملک به بران  
 فرستاده محمود به دزاقوب رفته و از آنجا بشهر و پس از  
 چند هفته برای رفع ولتنگی باصفهان نزد بستگان خود  
 مسافرت نمود طلعت در باغ و عمارت بدری تنها و افسرده  
 بماند دو ماه بعد موقعی که در عمارت شهری زندگانی می نمود  
 مراسله از مسعود رسید پاکت را گشوده چنین خواند  
 یاد ای آنکه سر کوی تو ام منزل بود  
 دیده را روغنی از خاک درت حاصل بود  
 در دلم بود که من بی تو نیاشم هرگز  
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود  
 طلعت من . نور دیده ام روزگار ستمکار مرا از تو  
 جدا کرد و فرسنگ ها دور نمود در فراق از دیده اهلک  
 میربزم و در این شهر پر اشرب در این دیار پر ولواه  
 تماشائی مبهوت و متعجبم نمی دام چه می بینم کجا بوده ام -  
 کجا هستیم این عمارات عالی خوش منظر این مردم آهنین  
 عزم با شهامت همه ازاد و راحت همه با علم و ثروت مند .  
 همه چون روز روشن و معاصر تا صبح پر از جمعیت  
 مهمانخانه ها همه مزین و مرتب نظیف و تمیزه سیرکها .

تفرج گاه ها نمایشگاه ها ، مجامع ، محافل ، اجتماعات  
 اوضاعی است که باید مشاهده کرد شرح آن بی حاصل  
 است بران خوب است اما برای مردم برلن مرا چون  
 جان شیرین به تلخی رفته از اعضا . این مشاهدات نمکی  
 است که جراحی دل میریزد و عقلم ز سر می ریاید .  
 هر جا میروم ترا بخاطر میاورم هرچه نظر میکنم ترامی  
 بینم . زنده کدا مست بر هوشیار . آنکه بمیرد بسر گوی  
 یار مرا بدر سنک دل به دیار دیگر فرستاد جانم بسوخت  
 و داغ بر دام نهاد با که بگویم حکایت غم عشقت که درین  
 شهر مصاحبی نیست . یاری نیست . دلداری نیست . همه  
 سر گرم هیاهائی همه مشغول کاردانی . چنان از اوضاع  
 عام دلتک و ملولم که این همه عظمت و جلال که برای  
 انسان مهیا گشته بر گاهی در نظرم ارزش ندارد کاش تو با  
 من بودی تا همه جا گلستان بود هر لحظه که ایام مصاحبت  
 را به یاد می اورم از سخت خود می کریم سعادت من  
 همان روزگار مختصری بود که با تو هم صحبت بودم عیبهای  
 مهتاب تکیه بدرختان پیداده مقال چشمه اب می نشستم .  
 خیال روی تو بیخ امید بنماید است بلای عشق نو بنیاد  
 صبر بر کند است . هرچه تفکر میکنم در کار خویش حیران  
 مبادا مسعود دور از وطن را فراموش نمائی من در این

عالم جز بوجود عزیزت به چیزی علاقه ندارم سلامت  
 همارا خواهان و امید وارم در مراجعت عمری به سعادت  
 با هم زندگانی نمائیم ( دور از دیار و یار مسعود )  
 طلعت مراسله مسعود را مکرر خواند و از سخت  
 خود شکایت نموده از مفارقت چنین یار با محبتی غمگین  
 و محزون شد روز دیگر جواب نامه را بدین مضمون  
 نوشت .

این بوی روح پرور ازان گوی هابر است ا  
 وین نامه معطر از ان یار همسر است ؟  
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر  
 دیدار در حجاب و معانی برابر است  
 مسعود من افتخار زندگانی من دیروز اولین  
 مراسله مهر انگیزت واصل و زیارت بوسه‌دم و بر دیده  
 گریبان نهادم

انچه در مدت هجر تو بر من میگذرد  
 در در صد نامه محال است که تبحر بر کنم  
 انقدر میدانم که اخلاق و محبت هما چنان مجذوبم  
 نموده که عنان صبر از کفم ر بوده رفتی و همچنان  
 بخيال من اتوری کوئی که در برابر چشم مصوری  
 مشاهده مناظر طبیعی همراوات و ان باغات مفرح ر

ابهای روان بی عمارت صفائی نداشت . اکنون در شهر  
 طهران هستم و فصل نخران رسیده برك درختان رنگهای  
 زیبایی پیدا نموده و باغ عمارت مسکونی ما منظره حزن  
 آوری بخود گرفته . همه از وضع بران هرح داده  
 بودید اری اگر انجا مردم آهنین عزم با شهامت دارد .  
 طهران نیز مردمی افتاده حال بی ازار و مهربان دارد  
 خیابانهای ما هم بد نیست انتها قدری خراب و کمی  
 تاریک است اقایان بیکار . خانمهای بی هنر زیاد داریم  
 که ازادی را درخود سری و تجدد را در البسه گران قیمت  
 و زینت های زاید تصور کرده اند .

همه در تقلید ظاهر بی نظیر از سیرت و معانی

بی نصیب .

باری همان است که دیده اید و چنان است که  
 که دانسته اید چاره نیست بجز دیدن و خجالت بردن .  
 فرموده بودید عمار را از خاطر نبرم این تذکر حق  
 من بود که چه عشق و محبت ما را زوال نیست لیکن  
 جوانی چون عمارراسته از تیر مژگان سیه چهمان رستن  
 و در تنهایی بسر بردن عقل باور نکند مگر از سیرت  
 اخلاق و ان معرفت ذاتی و دانش فطری که در نهاد  
 عمار است از هوس رانی و افت زمان عمار را

ایمن دارد .

روزگار اتیه و زندگانی پر از افتخار هما را  
منتظرم ( در خانه باانتظار نشسته دیدار شما طلعت )  
این قبیل مراسلات مابین طلعت و مسعود تا اخر زمستان  
مداومت داشت اما بعد از آن طلعت مجال و حوصله نکرد  
که مکاتبه نماید

(۵)

بهار آمد درختان از نو سبز شد باد نرروزی  
وزید باغات از شکوفه زینت یافت . کلهها سر ز خاک  
بیرون کردند فضا معطر و هوا لطیف گشت اشتهای ماه  
دویم بهار بود که . . . السلطنه در نتیجه مذاکرات  
طولانی و پیغامات شبانه روزی اقدام در امر عروسی  
طلعت نمود ده شبانه روز جشن گرفتند و خطبه عقد  
طلعت را به نام . . . السلطنه خواندند طلعت را  
با امر پدر و مادر بالاجبار به اطاق حجله برود و  
دست او را بدست . . . السلطان دادند . اطاق  
حجله مزین به اثاثیه و تجملات قیمتی بود که چشم را  
خیره می کرد . . . السلطان چهل سال پیش نداعت  
متوسط القامه سرخ رو و فریه بود دهانی کوچک و لبانی  
خندان داشت روی صندلی مطلا بنشسته بود و طلعت

ا کمال شرمساری مغموم و اندوهناک در صندلی دیگر  
 قرار گرفته هر دو ساکت و غریب محرتفکر بودند. طلعت  
 فکر می کرد که عاقبت این کار یکجا منتهی خواهد شد  
 به پدر و مادر آنچه گفتم پذیرفته آنچه استعدا کردم که  
 چندی صبر کنید و در این امر خطیر اقدام ننمایند اعتنائی  
 نمودند در حق من ظلم نمودند و بدون رضایت خاطر  
 من آنچه میل داشتند نمودند مرا بد بخت و سیه روز  
 گردند مسوول با من عهد و پیمان دارد من قسم یاد  
 کرده ام که جز با او بالحدی درین عالم زندگانی ننمایم  
 من باو عشق دارم او مرا دوست می دارد چگونه با دیگری  
 یک عمر بسر برم آنچه خطای بزرگی شد که هر م و  
 ازرم عفت و خجالت جلو گیری کرد که حقیقت حال  
 خود را به پدر و مادرم شرح دهم و آنها را از راز دل  
 و عشق خود آگاه نمایم خدا یا پروردکارا چه باید کرد  
 از غصه می میرم . اما . . . السلطان خیال میگرد  
 با طلعت از چه باب آغاز سخن نماید . همی به صورت  
 و اندام او نظر کرده بخود می گفت

نه بد نیست قیافه موقری دارد قدری لاغر است

انهم به مداوای حکیم علاج می شود . فعلا جز برق  
 جواهر چیزی نیست . آرایش مصنوعی معاطه هم نمیکند

صورت حقیقی او معلوم باشد ایبا اخلاق و رفتار او چگونه است چرا ساکت و محزون است . . . السلطان بر خواسته دانه نقلی بر داشته به همان طلعت گذارد و با لبی خندان گفت خاتم چرا صحبت نمی کنید مگر خدای نخواسته با من قهر هستید یا مرا دوست نمی دارید طلعت چنان خجالت کشید که تغییر حال صورت خوش آب و رنگ او را از زیر پرده های آرایش ظاهر ساخت دقیقه ساکت مانده بعد با نهایت احترام گفت : آقای محترم من از عماما خواهشی دارم که در اولین شب ملاقات استدعای قبول آن را دارم . . . السلطان گفت : بفرمائید که با کمال افتخار می پذیرم

طلعت گفت : مهر مادر محبت پدر چنان مرا گرفته خاطر نموده که خیالی جز دیدار آنها ندارم تمنا دارم سه ماه مرا آزاد بگذارید که در خانه پدر زندگانی نمایم و بعد برای او امر عالی حاضر کردم . . . السلطان بجای خود نهسته و از انجائی که اقتدارات و شئونات خانه واده طلعت را میدانست توانست مطابق عیال و خواهش او عمل نماید اجازه داده که سه ماه دیگر در خانه خود بماند و از مرحم پدر کایاب گردد . طلعت از . . . السلطان نشکر نموده شب را در اطاق تنها با یک نفر از معارم



خود بسر برد و روز بعد به خانه پدر مراجعت نموده به مادر و پدر از دلتنگی شکایت نموده تفصیل سه ماه اجازة . . . . السلطان را اظهار داشت — دو ماه گذشت و وعده او با . . . . السلطان نزدیک می شد تقدیر و سر نوشت طلعت را وادار نمود کیه شرح واقعات خود را مفصلاً به مسعود بنویسد بخاطر او نگذشت که چنین مراسله آن جوان غیور شرافت مند را بحرك می گهاند و وقوع چنین امری یا به اجبار یا رضایت مسعود را تا ابد از او دور می نماید جای بسی افسوس بود که طلعت یا کمال بی قیدی و بی خیالی مراسله ای که حاوی قطع رشته محبت او بود با دست خود نوشت و تفصیل عقد و عروسی را شرح داده برای مسعود فرستاد تمیدانست و تصور نمیگرد که این مراسله با عشق مسعود چه خواهد کرد می توان گفت این بی فکری را تهاجم خیال و توحش باطنی طلعت سبب شد که مسعود را از آنچه گذشته بود آگاه نماید بعد در صدد بر آمد که اقدامی نموده از مزاجت . . . . . السلطان رهائی یابد مذاکره با پدر و مادر را پس از خاتمه امر بی نتیجه و بی حاصل دید مصمم شد کیه با پیشکار خانه واده کی خود در این باب معورت نموده نماید منظور خاطر و اسایش او فراهم گردد به این قصد از

پیشکار خاهاه واده کی خود له شخصی نجیب متمولی بو  
خواهش نموده که بملاقاتش بیاید  
روز بعد پیشکار با قامت کوتاه و موی سفید که  
عینک شفافی بر چشم داشت و دسته طلای ان پشت گوش  
را زینت میداد به اطاق طلعت داخل شده طلعت برخواسته  
احترامات لازمه نمود هر دو روی صندلی قرار گرفتند  
طلعت شرح حال خود را مفصلاً پیشکار بیان نموده طلب استعانت  
نموده پیشکار بحال اورقت نموده تأسف خورده و چنین وعده  
داد که بدواً . . . الملك پدر مسعود را ملاقات نموده شاید بتواند  
اورا راضی کند که مسعود را بطهران بخواهد چنانچه پیشرفت نکرد  
و مایوس شد پدر طلعت را حاضر نماید که شش ماهه اجازه دهد  
باتفاق او و دختر خودش به جبین به عنوان گردش اروپا  
روند و رفع خستگی و دلتنگی نمایند پیشکار تعهد نمود  
که در صورت موفقیت طلعت را به بران برده مسعود را  
ملاقات و وسایل حرکت اورا بطهران فراهم نماید و در  
غیاب طلعت انصراف . . . السلطان و انفصال او را  
انجام دهنده طلعت از مراحم پیشکار امتنان نموده خوشحال  
و مشغول شد بازده روز دیگر گذشت و طلعت با دلی  
خونین ساعت می نمود و انتظار آمدن پیشکار و اقدامات  
اورا می کشید

يك روز عصر که طلعت در اطاق خود مایوسانه راه می رفت و با خود خیال می نمود که ایا چه خواهد شد پیشکار نزد او آمده اظهار داشت اگر در هرفیابی تاخیر شد برای تکمیل اقدامات بود اول هر قدر سعی نمودم که . . . . الملك پدر مسعود را راضی به خواستن مسعود نمایم ممکن نشد اما بعد پدر شما را راضی نمودم که شما را اجازه دادند هشت ماهه به اروپا برده و مراجعت دهم و مقاصد دیگر هم در ضمن این مسافرت انجام میگیرد خاطر شما آسوده باشد

طلعت چنان معترف شد که می خواست دستهای کوچک پیشکار را ببوسد از محبت پدرانه او تشکر نموده خواهش کرد که وسایل حرکت را زودتر فراهم نمایند پیش کار سه هفته اتیه وعده داد و از اطاق بیرون رفت

طلعت بر خواسته به باغ برای تفرج رفت و در حالتی که در خیابان باغ قدم می زد بخود می گفت : ایا چند هفته دیگر به برلن میرسم ! ایا مسعود را خواهم دید ! خدایا وقتی مسعود مرا به بیند چه خواهد گفت چه يك ساعتی است ان ساعت . چه عیرین لحظه است ان دقیقه که ما يك دیگر را در برلن به ببیم چقدر پدر

مسعود بی عاطفه و بی رحم است هر قدر مسعود التجره  
 می نماید که مرا بطهران بخواهید جواب نمیدهد و بیشتر  
 در محافظت او میکوشد که مبادا خودسرانه اجازه حرکت  
 یا تذکره عبور تحصیل نماید اما من او را از آن زندان نجات  
 میدهم همراه خود بطهران می آورم . . . . الملك هر  
 اقدامی میتواند بنماید دیگر حاصلی ندارد طلعت نامکامی  
 که هوا تاریک می شد در باغ راه میرفت و از این گونه  
 خیالات مینمود . دو هفته دیگر گذشت يك شب که تقریبا  
 نیم ساعت از شب میگذشت پیشکار باطاق طلعت آمده اطلاع  
 داد که وسایل حرکت مهیا و سه روز دیگر باید حرارت  
 نمائیم و این مراسم هم امروز از بران رسیده دست پیشکار  
 به جیب پالتو رفته پاکت مسعود را بیرون آورده روی  
 میز گذارد و خدا حافظی نموده از اطاق خارج شد  
 طلعت روی صندلی نهسته پاکت را برداشته سران  
 را کشوده چنین خواند

..... بنفشه جوکناران هفتۀ بی !

..... وفای کلعداران هفتۀ بی !

طلعت من شب است چه شبی . آخر عمر من .  
 این چه شبی است !! عاشق هجران کشیده من آخر ظلم  
 پدر بدامت افکند و شد آنچه نباید بشود من دور از تو

ماندم فلک سر نگون برای سوز دل من . محرومی من .  
 تو را زیبا هروسی نمود به حجله داماد فرستاد او از بی  
 وفائی دهر . فغان از بخت بد تو تنها به حجله نرفته‌ای  
 من نیز حجله دامادی دارم . شب دامادی من است شب  
 وصال من است . دامادی عشاق چنین است . درین حجله  
 خونین من هستم و من . قلم در دست لرزان و نور چراغ  
 اطاق را روشن نموده نیمی از شب می گذرد و ساعات  
 آخر عمر من نزدیک می شود دیگر من بچه امید تو انم زیست .  
 همسری که پدر برای شما انتخاب نموده بسیار خوب  
 است او را از خود از رده مکن دلش میازار من میروم تو  
 همداد باش رفتنی من بودم عاشق ناکام من کاری است  
 گذشته . اتفاقی است افتاده من ازار کس نیستم انتقام از  
 بخت خود میگیرم بعد از وقوع این امر اجباری زندگانی  
 عالم چنان مرا دچار محنت نموده که بمرک راغب ترم .  
 سلام مرا به پدر من برسانید بگوئید این است نتیجه درون  
 نمودن من از وطن و از یار دل بند در بعضی امور اجبار  
 را نشاید و سخت گیری نباید اکنون بداغ دل بسوزد و  
 تا عمر داردمه ارزوی دیدار من بماند . محمود عزیزم  
 اگر بطهران آمد بگوئید این بود فرجام کار ان عاشق بهجور  
 که دور از دیار و یار جان سپرد راستی بللعت و وساعت

دیگر بیشتر در این عالم نیستیم يك ساعت از نصف شب  
 میگذرد و وعده من و دل برای انجام کار دو ساعت دیگر  
 است چه غیرین میگذرد این دو ساعت . چه گرانبها و عزیز  
 است این دو ساعت مراسم را خانمه می وهم باکت نموده  
 روی میز میگذارم و فردا صبح مدیر مهمان خانه برای هما  
 هستند این دو ساعت آخر عمر با خدا راز و نیاز دارم  
 ( مسعود ) طلعت در هر سطری که قرائت می نمود کوئی  
 برق صاعقه بر او میزند پیشانی او عرق می کرد و از  
 بن موهای او عرق میریخت بعد مراسم را روی میز گذارده  
 خود را بزحمت به دستکاه تلفن که در دهلیز عمارت نصب  
 بود رسانده گوشی را برداشته عمارت . . . . الملك را  
 گرفت به شخصی که پای تلفن آمده گفت : اقا از مسعود  
 خان پسر . . . . الملك چه اطلاع دارید

ان شخص گفت : مسعود خان که هفته قبل در برلین  
 انتحار نمود . طلعت استقامت نمود که بر زمین نیفتد ثانیاً  
 پرسید به تحقیق می گوئید

ان شخص جواب داد بلی تلگرافانی که واصل شد  
 این قضیه را محقق داشت .

طلعت گوشی را بجای خود نهاده با طاق مراجعت  
 کرد و چون به جسمه بی روحی روی صندلی بیفتاد بعد

از ساعتی برای آخرین دفعه برخواسته عزم ملاقات پدر  
مادر نمود از عمارت پائین آمده باطاق مادر خود برفت  
مادر او از دیدار او خوشنود گشته نزد خود او را  
بنشاند .

طلعت گفت برای خدا حافظی آمده ام زیرا سه  
ماه متجاوز گذشته است و باید بخانه ..... السلطان بروم  
خواهشمندم پدرم را اطلاع دهند که شریف آورده اجازه  
مرخصی بطلبم مادر طلعت بدختر مهربانی نموده گفت  
از اینکه بخانه .... السلطان می روید خوشوقت بدم  
البته باو محبت نمائید مخصوص محترم متمولی است

طلعت سری به اطاعت تکان داده زیر لب چشم  
آمسته گفت مادر طلعت پیش خدمت طلبیده امر داد که  
به اقا اطلاع دهد چند دقیقه باطاق آنها بیایند طولی  
نکشید که . . . السلطنه از عمارت بیرونی به اطاق  
انها آمده خانمها تواضع و احترام نمودند . . . السلطنه  
گفت انشاء الله حال دخترم خوب است برای چه امری  
مرا خواسته اید

طلعت پیش رفته گفت چون فردا می خواهم به  
منزل . . . السلطان بروم این است که برای اجازه و  
خدا حافظی زحمت دادم . . . السلطنه طلعت را

بوسیده گفت بسیار خوب البته بروید و نسبت با و  
 مهربانی نمائید شخص محترم عاقلی است . . . . السلطنه  
 از اطاق بیرون رفت و مادر طلعت به پیش خدمت دستور  
 داد که اتومبیل بزرگ فردا صبح برای طلعت درب باغ  
 حاضر باشد و به . . . . السلطان اطلاع دهند که فردا  
 صبح برای پذیرائی طلعت در منزل بماند . طلعت برخواسته  
 باطاق شخصی خود رفت و ثانیاً روی صندلی افتاد  
 وقتی که معلوم نبود چه وقت شب است پیش خدمتی  
 باطاق او آمد و به هم دعوتش نمود که طلعت غایب  
 خواب و خستگی را بهانه نموده عذر خواست . ساعات  
 شب گذشت سکوت همه جا را فرا گرفت چراغها خاموش  
 شد همه استراحت نموده بخواب رفتند

طلعت از روی صندلی برخواسته بخود گفت :  
 تفکر تاکی تعجیر تا چند این جان عاریت این سرای پر مشقت  
 چندان قابل توجه نیست همه رنج بود و محنت همه ارزو  
 بود و حسرت پس از مرگ مسعود زندگانی من بی ثمر  
 زنده بودم بی حاصل طلعت خود را بزمین زده لباس درتن  
 یاره کرد موی از سر بکند صورت از ضربه خونین نمود  
 اشها اطاق بر زمین ریخت پرده ها از هم درید کتا بها  
 نماز هم گسیخت دیوانه وار از اطاق بیرون دویده از کنار



دیوار باغ بسرعت عبور کرده در وسط باغ به حوض اب  
 که اطراف آنرا درخت های چنار محصور داشت رسیده  
 کنار حوض وسیع عمیق ایستاده گاهی باب صاف نموده  
 گفت . اه از نادانی انسان وای بر جهالت بهر بعد نظری  
 باسمان پر ستاره افکنده گفت ای دهر پر کین ای طبیعت  
 غدار سلام مرا به پدر و مادرم برسانید بگوئید این است  
 نتیجه بی اطلاعی از حال فرزندان . این است عاقبت و صلت  
 اجباری .

طلعت خود را بمیان اب انداخت چندان مقاومت  
 نمود تا جان به جانان سپرد



# گنج در جنگل

قایق متدرجا بکناره نزدیک می شد چینی که با امواج  
کف آلود مجاور سنگهای ساحل می خورد ملتقای رود  
خانه کوچک و دریا را نمودار میساخت و سبزی تند جنگل  
دست نخورده که در دامنه تپه های اطراف امتداد داشت  
توجه ناظرین را جلب می کرد . در این قسمت جنگل  
تالاب دریا می رسید . از مسافت خیلی بعید گره ها مانند  
امواجی که دفعتا منجمد شده مشاهده می شد دریا آرام  
بود و فقط جز رومد خفیفی داشت — از دو نفری که  
در قایق بودند یکی که پاروی خمیده در دست داشت رو  
به آن دیگری نموده گفت باید در همین جاها باشد  
بعد پارو را کنار گذاشته با هر دو دست و بروی خود  
را نشان داد .  
دیگری در قسمت مقدم قایق نشسته بدقت خشکی  
را نظاره می کرد و بیک قطعه کاغذ زرد رنگ روی  
زانویش بود .  
بالاخره سر بلند کرده برقیفش گفت بیایید  
ایوانس با این را مطالعه کن .  
انوقت آمده شروع صحبت کردند و در میان و ابهای  
انها خشک بود .

شخصی که ایوانس نامیده شد آمده در امتداد قایق حرکت کرد آمد و بالای سر رفیقش ایستاد. کاغذ شباهت تامی به طرح و نقشه داشت و از س تا خورده از هم سوا شده بود شخص دومی قطعات رنگ رفته کاغذ را بهم جفت و جور نموده در روی آن با مداد بطوریکه تشخیص آن اشکال داشت نقشه خلیج را کشیده بودند .

ایوانس گفت: « این سنگهایی که از رودخانه بیرون آمده انهم شکاف اینجا » و در همان حال انگشت خود را روی نقشه حرکت داده و آنچه را که میگفت مینمود .

« من در يك لحظه می فهمم — این خط منحنی بیج در بیج رود خانه — و این علامت ستاره هم نقطه مقصود است ! »

آنکه نقشه را در دست داشت گفت: « شما این خط نقطه را به بینید مستقیماً از شکاف کنار شروع شده و به نقطه ای که درختهای خرما دارد منتهی میگردد نقطه درست در محل تقاطع این خط با رودخانه واقع است وقتی وارد مرداب می شویم باید اینجا را خوب در نظر گرفت »

ایوانس پس از لحظه ای سکوت اظهار داشت « مقصود از علامت های كوچك اینجا چه چیز است

نقشه بی شباهت بطرح خاوه یا چیزی در ردیف آن نیست ولی هیچ نمی فهمم از این همه علامت ها و تیر و خطوطی که باطراف امتداد داده و نوشته اند مقصود چیست ؟ و خط چه خطی است ؟

رفیقس گفت : « این خط چینی است »

ایوانس جواب داد : « بدیهی است زیرا آن شخص

چینی بود »

آن دیگری اظهار نمود : « بلی همه آنها چینی

بودند » در چینی که قایق امسته رو بخشکی سیر مینمود

انها چند دقیقه نشسته و خیره خیره به جنگل نگاه

می کردند .

پس ازان ایوانس نظر را بطرف یارو متوجه ساخت

گفت : « هوکر یارو زدن حالا دیگر نوبه شماست »

هوکر نقشه را بانهایت دقت تا کرده در جیب گذاشت

بعد امسته از نزدیک ایوانس رد شده یارو را برداشت

و شروع بیارو زدن کرد این کارها را خیلی بملایمت انجام

داد و در حین اجرای آن بکسی میماند که قوای او رو

بانحلال باشد .

• ایوانس نشست و باچشمان نیم بسته باب نگاه می

کرد آسمان چون کوره احتمال داشت زیرا افتاب نزدیک

بوسط السماء بود با اینکه بکنج نزدیک می شدند او از  
 وحد و شعفی را که پیش بینی میکرد مطلقا احساس نمی  
 نمود هیچان شدند نزاع و زد و خوردی که برای تحصیل  
 نقشه کنج متحمل شده بودند بملاوه رنج و تعب یکشب  
 مسافرت یا قایق بی اسباب و لوازم بر فراز امواج دریا  
 حالت ضعف و مسرت را از او سلب کرده و سعی داشت  
 باتذکار کلماتی که از چینی ها شنیده بود خود را مشغول  
 سازد و از کسالت بیرون بیاید ولی چیزی از آنها بخاطرش  
 نمانده و فقط صدای جریان ملایم آب رودخانه و خشکی  
 بی اندازه کلر و آب های خود را ملتفت می شد صدای  
 يك نواخت تصادف امواج دریا را با سبك های ساحل  
 حال دیگر توضیح می شنید و گوشش از آن صدا نوازش  
 می یافت این از کنار قایق بالا آمده و فرو می ریخت و  
 بارو منظما به آب میخورد در همان موقع او شروع بچرت  
 زدن نمود  
 در وقت خواب که در جزیره است پانه خواب  
 سنگینی بر او خلبه کرد در خواب دید دوباره همان شبی  
 است که او و هوکر موفق بکشف راز چینی ها شده اند  
 در مقابل باهتاپ جلوه عجیب درخت ها را می دید و  
 بانشی که همه نفر چینی افر و خنه و دور آن نشسته بودند

می نگریست سرخی عمله آتش بیک طرف تأیید و طرف  
دیگر راماتاب نقره قام نقاشی می کرد و او بحرف های  
انها که بانگلیسی تکلم می نمودند گوش فرا داده بود زیرا  
این سه نفر چینی هر کدام اهل يك ایالت بودند و بلهجه  
و زبان یکدیگر آشنائی نداشتند هوگر اول متوجه صحبت  
انها شده بعد او را هم وادار بگوش دادن نمود بعضی از  
قسمت های صحبت انها مطلقاً شنیده نمی شد و یارۃ قسمت های  
دیگر نا مفهوم بود زمینه گفتگو حکایت غرق يك جهاز  
بزرگ آسیایولی بود که از جزایر فیلیپین مراجعت مینمود  
و پول هنگفت و شمشهای طلائی را که در آن ملاحها  
بامید مراجعت خود در يك نقطه زمین دفن می کنند و  
بعد صحبت از شکستن کشتی و هیوع مرض بین ملاحها  
و فقدان نظم در میان انها میشد بالاخره مطالب بر رفتن  
ایشان با قایق و عدم مراجعت از سفر منتهی می گشت.  
یکسال پیش موقعیکه جانکھی در نزدیک ساحل مشغول  
گردش بوده تصادفاً موفق بکشف شمشهای طلا می شود  
در همانجا قایق خود را رها کرده بخشکی میرود و آن  
کنج را نهان میسازد اگر چه دست تنها بوده ولی لازمه  
دقت را مرعی میدارد تا از دست برد بیکانه مصون باشد  
مشار الیه مصونیت کنج را موکداً بیان کرده و انرا از

اسرار خود میسرود اینك مایل بود كمكهای جهت خود  
 تحصیل نموده برای بیرون آوردن كنج به نقطه مقصود  
 یشتابد . فورا نقشه كوچك بر هم خورد و حضار سكوت  
 کردند برای دو نفر بریتانیائی مفلس شنیدن این داستان  
 خیلی اطف داشت در انحال ایوانس موقعی را خواب  
 می دید که دست كلوی چینی نهاده و انرا فشار میداد  
 ناچار حیوة یکنفر چینی بقدر زندگانی يك اروپائی مقدس  
 نیست صورت كوچك و معجیل چانکھی ابتداء مانند ماری  
 سرانیمه وحشت زده و پریشان بود بعد هول انگیز و  
 هدار و ترحم اورشد عاقبت چانکھی تبسمی کرد اما یکی از  
 ان تبسمهای نا مفهوم و وحشت خیزی که بندرت دیده  
 می شود .

دفعتا همانطور که بعضی اوقات در خواب رخ می  
 دهد و ضعیف در هم بر هم و خیلی کدر و تاریك شد  
 چانکھی بنا کرد بکج و معوج ساختن صورت خود و  
 تهدید او در خواب توده توده طلا می دید و مشاهده  
 می نمود که چانکھی بین او طلا فاصله انداخته و گوش  
 می کند بگذار دست او بطلا برسد و هر دفعه ریش می  
 کند اودست انداختت کریبان چانکھی را محکم گرفت این  
 حیوان زرد بینهایت بزرگ شده و اداهای عجیب از او



میدید و دائما بزرگتر میشد نگاه توده های درختان طلا  
مبدل بگوره آتش افروخته شد و زیاده های ممتد میکشید  
و دیو عظیم الجثه ای که شباهت غریبی به چانکھی داشت  
اما دارای دم بزرگی بود شروع کرد بانس دادن بخورد  
او زغالهای مشتعل دهان او را میسوزاند در همان  
حال دیو دیگری او را بنام میخواند : ( ایوانس ایوانس  
ای خواب الود احمق ) یا بلکه این هوکر بود او را صدا  
می کرد ؟ از خواب بیدار شده بدمانه مرداب رسیده بودند  
رفیقش گفت :

( سه درخت خرما انجاست که با دسته بوته هایاید  
در يك خط قرار بگیرد )

حال انها نقطه ای را که دهان رود خانه در انجا  
وسعت یافته و بدریا می رسد بوضوح میدیدند همینکه  
چشم ایوانس بان افتاد زندگی از نویافت و گفت : تعجیل  
کن برود خانه برسیم و الا خدا میداند از تشنگی اب دریا  
را خواهیم نوشید ! بعد دستهای خود را بیکدیگر مالیده  
خیره خیره مشغول تماشای برق نقره فام وسط سنگهای  
کوه و سبزه اطراف ان گردید .

انگاه دفعتا با قیافه غضب الود بطرف هوکر برگشت  
و فریاد زد : « پارو را بده بمن » پس از مدتی پارو زدن